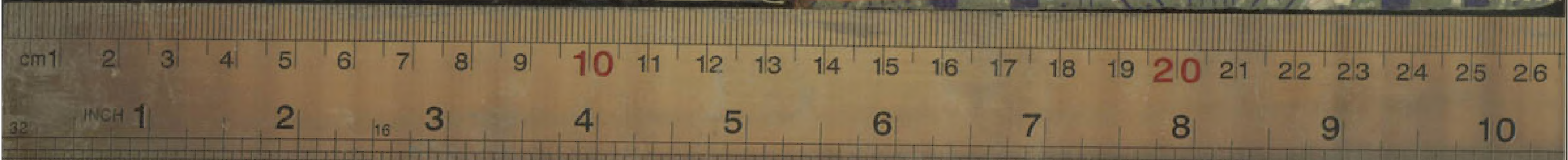
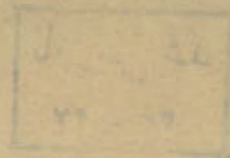
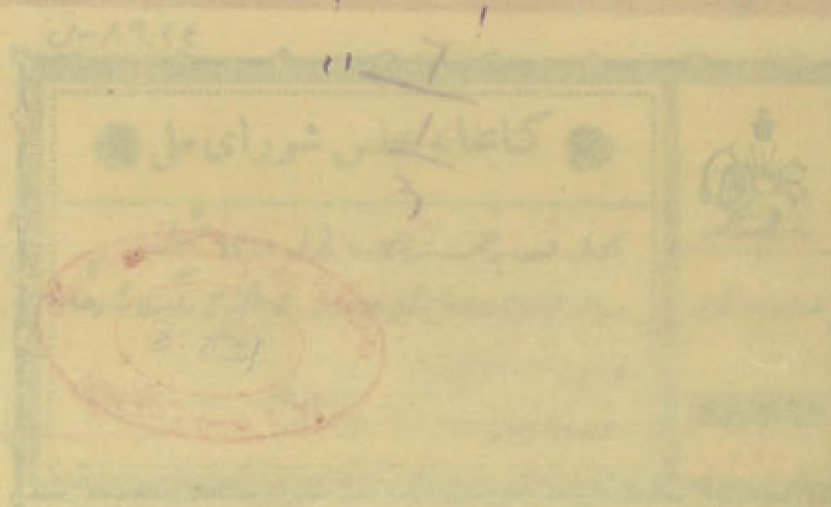
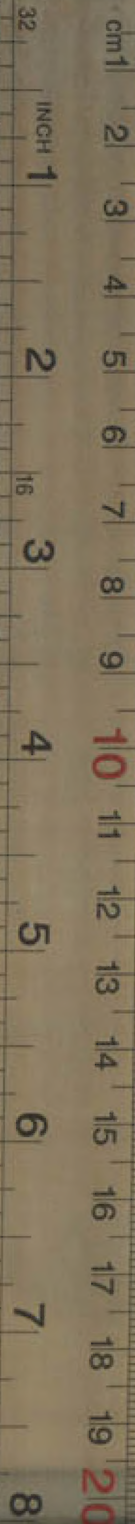
خط مرحوم داوری
پسر وصال که حسب الاشاره مرحوم
بزرگوار عباد الله نوشته
عبد سلطان مرآد






کتابخانه مجلس شورای ملی





وقال ابن وصال

دل در غم و خاطر دژم و سینه بتابست   شهری بخروش است و جهانی بعذابست

تا خود چه خطا رفته کز اینگونه مکافات   یا خود چه گنه بوده کز اینگونه عقابست

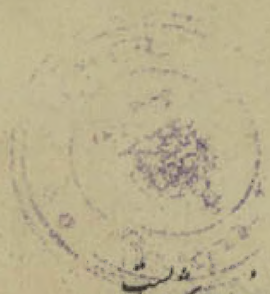
گیتی همه با ولوله روز نشور است   عالم همه با غلغله یوم حسابست

آنخانه که برجای بود خانه مور است   وان طاق که برپای بود طاق حبابست

یک لحظه نشد کز زلزل کره خاک   گویی که یکی جوز تهی بر سر آبست

شد تیره جهان زانکه زمین نیمی خرابست   وان نیم دگر بر رخ خورشید حجابست

گرگ اجل امروز بخونریزی یکشهر   چون در کله تیغ برآورده قصابست



باشد کره خاک بمانند یکی گوی   کز لطمه چوگانش ز هر سوی شتابست

هر غرفه ایوانی و هر شرفه قصری   صد گوشه پراکنده چو اوراق کتابست

آن قصر که تا تیر فلک کنگره افراشت   ویران شد و ارامگه بوم و غرابست

منزلگه شیران و قدمگاه غزالان   بنگاه سباع است و چراگاه کلابست

گهواره بگردون برد انسان که تو گویی   او را دو پر کرکس و دو بال عقابست

کودک بکنار پدر و دامن مادر   با وحشت مشی است که در چنگ ذبابست

در هر طبق خاک ز بس خون که فرو رفت   گر شاخی از این پس بدمد شاخ سدابست

از بسکه جهان خاک گرفته است ملک را   جا بر سر چرخ است و تیمم بسرابست

خلقی ز بنا کرده خود زار و بلاکشند   چون کرم بریشم که بلاکش ز لعابست

هرچند که فصل گل و ایام سرور است — دل مایل نقل است و کباب و شراب است

از خون جگر جانب می کس نکند میل — خم گوشه خود گیر که خمخانه خراب است

از بس تهی از ناله از شهر برآید — جانبخش تر از ناله چنگ است رباب است

کس را بر دار خواب بر این خاک مشوش — طفلی است که در دامن گهواره بخواب است

یکباره نهان گشت و قطب فلک از جا — زان از حرکت مانده چو خر بگلاب است

یکلحظه زمین نیست بیک شکل و یک وضع — شد راست که گیتی همه چون نقش بر آب است

کوهی که برون شد ز می از شکل طبیعی — هر لحظه بشکلی است مگر سیم مذاب است

طفلی که سر آمد بوی این شب صبح — فرتوت شد و یادش از ایام شباب است

آنکس که از این واقعه جان برد و رسته است [illegible] کش نی غم قوت و نه پروای ثیاب است

شهر است که کس می نکند از دگری یاد — گر خود همه دعاست که فارغ ز جواب است

آن مرد که از نعره شیران نهراسید — زین واقعه دهشت زده از پرده باب است

از بس که نمانده است حجابی و پناهی — فرقی نه در احوال حضور است و غیاب است

با اینهمه کس را خبری از دگران نیست — چون بسته بهم راه ذهاب است و ایاب است

شیراز بچشم آمده آثار قصورش — آن وجهست که در روی اثر از رنگ خضاب است

این طرفه که دی در بر دانشوری کامل — کش از هنر و مجد نصیب است و نصاب است

حاجی اسدالله خان مخدوم بزرگان — آن صدر که گردون فر و خورشید جناب است

دانش بوی آغشته تر از شهد بجود است — مردم ز وی آسوده تر از طفل ز باب است

می شد سخن از حالت ویرانی شیراز — تاریخش از او جستم و گفتا که خراب است

یارب سببی بساز که شهزاده بزودی — آید ز سفر کین سفری خیر مآبست
بازآید و بیند که چها رفته ازین شهر — کش خاطر دانا و دل مسئله یابست
بیند که چه رفتهاست و که ماندهاست درین تنگ — که مستحق رحم و که درخورد عذابست
آنگاه بدربار شهنشاه بریدی — بفرستد و گوید بطریقی که صوابست
کای شه بخداوند که در مملکت پارس — غافل ز دعای تو نه شیخست و نه شابست
چشم همه از بعد خدا بر کرم تست — گر بر ضعفا رحم کنی عین ثوابست
ملکی که فلک ساخت ببد بخش و ویران — امروز ازین زلزله یکباره خرابست
قوتی نه و لوتی نه درین روز جگرسوز — ور بوی طعامی است ز دلهای کبابست
آنرا که درین ملک بود رحل اقامت — دیگر نه بنا و نه طعام و نه شرابست

از زلزله در پارس و گر پایه گیتیست — گر بر سر کس سایه فکند سحابست
جز سایه ممدود شهنشاه جوانبخت — کو سایه حق از همه رو و ز همه بابست
دارای زمین ناصر دین خسرو عادل — کش فتح و ظفران بعنان ابر رکابست
آن شاه جوانبخت که از همت عالی — خورشید و مهش آمده در ظل قبابست
دستش بعطا با اثر ابر مطیرست — تیرش بوغا بر صفت تیر شهابست
هم باد و را خاصیت آب حیاتست — هم روح و را کیفیت باده نابست
با خصم حدیثش همه از صارم و تیرست — آری سر شیر بچنگال و بنابست
از سطوت او فتنه گریزان شد و دورست — کاسبش بصطبل اندر و تیغش بقرابست
در مدحت شه سخت فرو ماندم و شاید — امروز که را حال سؤالست و جوابست

یک نیمه چو کهسار وطن باشد چه در خاک   بر خاک دگر نیمه خروشان چو عرابست

بس چهره چو خورشید که از چشم ستاره   رخ بست و ز خاکش برخ از مرو نقابست

گر شاه تفقد نکند دو سه دیگر   بینند که در پارس نه مردم نه دوابست

شک نیست که چون شه شنود رحم نماید   کز رحم ملک زانچه بسست و نه بابست

هم صدر فلک قدر شفاعت کند از خلق   گوید ملکا پارس خرابست و لی آبست

شه عادل و شهزاده و صدر اهل شفاعت   بی شک فرجی از پس این رنج و عذابست

تخفیف بفرماید و تضعیف نماید   هر راتب و اجری که بدیوان حسابست

شاه از همگان بیش بود در غم کشور   غمخواری اطفال بلی شیوه بابست

بخشد همه را خاصه مرا آبی از نو   در بیست که شهزاده در این فکر صوابست

تا شاه عدالتگر منصور و نوابست   نامرد مصیبت زده با جور و مصابست

شه باد بجا و ز کرمش مملکت آباد   کآبادی ملک از شه خورشید جنابست

حکیم ابن وصال

بسال دو صد و شصت و نه از روز آغاز   ز سال هجرت اعظم محمد مختار

به رجب چهل و پنج رفته از نوروز   که روزگار پر از رنگ و بوی بهار

بخاک شیراز افتاد سخت بومهنی   چنانکه خیره شد و بام و تیره ماند ابصار

چگونه بومهنی کز نهیب و آسیبش   نماند هیچ بدل از قیام روز شمار

همه یکایک شور و نشور پیدا شد   بدان صفت که قرآن باز گوید این اخبار

ز طفل مادر برید و طفل از مادر   ز بیم جان ز برادر گرفت مرد فرار

زمین شکافته شد خانها نوردید ز بس زلزل بسیار شد همه کهسار
پدید گشت بیکبار هرچه بود نهان ز بسکه طاق فرو آمد و شد جدا
چو در نشور ز آوای صور اهل قبور برهنه پا و سر آواره مردمان صحرا
ز شیرخواره فراموش کرد دایپم ز اضطراب ز زنهدان فکند حامله بار
ز ترس بی می و افیون و بنگ مست شدند چنانکه در همه مردم نماند یک هشیار
ازین بلیه و روز شمار فرقی نیست بغیر مرده که افزون بود در این شمار
ز بسکه خاک زمین بر هوا ز زلزله رفت هوا بوزن گرانتر شد از زمین صد بار
زمین چنان بتزلزل که خاکیان انجم ز سطح خاک گریزد بقعر دریا بار
چنان خراب شد آثارها که شیخ رفو جهان پی ادای فرائض بخانه خمار

چنان زمین متحرک که دولکی چوبین بصد طناب نماند براستی استوار
وگر که نیمی افزون زسوزنی ورزی فرو بری نبود همینه دگر بقرار
وگر که تیری در سنگ در فرو کوبی نهیب زلزله از سر جهاندش سوفار
بکاخ زرین در هر بوته زیق را ز خاک فارس فرو شد بود ثبات و قرار
چنان ز بسکن هالوف مرد بگریزد که گر چنان بگریزد ز شیر مردمار
دریغ کشور شیراز ملک عیش و خوشی که جای اندوه و غم گشت و کربت بسیار
در این قیامت بهر شفاعت است کجاست احمد مختار و حیدر کرار
کجاست سلیمان تا فارس را دعاگو مگر بدعوت او بخشد ایزد دادار
کجا سلیمان تا بر دیار گریه کند که در دو لحظه بملکش نماند یک دیار

کجا فریدون کو جمشید تا بپرسند
که روزگار ز آثارشان نماند آثار

اتابکان را بر تربت این خبر که برد
که ملک غزو شرقشان بخاک شد همسوار

بسوی خسرو صاحبقران خبر که برد
که واژگون شد ملکی که ماندش بتبار

همان خسرو جنت مکان محمد شاه
خبر دهند که خاطر شها مبارک کار

وگر که کس ره سوی آن جهان نبود
چه غم که بخت خدیو زمان بود بیدار

جهان خدای سر تخت ناصر الدین شاه
نگاهدارد از کید گنبد دوار

که تا بجای بود تخت و تاج شاهنشاهست
با بل کشور او هرچه کار شد دشوار

شهست و ظل اله است بر مفارق خلق
رها ندارد ز بلا خلق را شگفت مدار

عیال خسرو عادل بود رعیت ملک
چگونه شاه پسندد عیال زینسان خوار

بجای خانه بود پادشاه را کشور
چسان بخانه ویران شهان کنند قرار

نمونه ایست ز امر خدای حکم ملک
که قلب او است در انگشت ایزد دادار

چو از دو حرف ملک ملک گردد آبادان
یقین که نیست مگر از این دو حرف انکار

خزینه دارد و طبع جواد و حکم روان
بعون یزدان این سه سهل کرد کار

همیشه بوده نیاکانش بر زمانه امان
رواست گر شود او بر جهانیان زنهار

ولیک بخت نه برگشت عرض این مطلب
به پیشگاه حضورش کس ار بیابد بار

که بس غیور بود شاه و مهربان با ملک
چنین قضیه نیارد کسی نمود اظهار

ازین خبر یقین خاطرش آزارد
روا مدار در این شه کس ابتدا آزار

وزان گذشته که در پیشگاه عرض ملک
سپاره هنر پاسبان نیافت راه گذار

بهیچ روی مر این کار را نتوان کرد / مگر بعون ملکزاده سپهر وقار

مگر که زورق تایید نصرة الدوله / ازین محیط بلا خلق را کشد بکنار

بر این خرابه نشینان پارس ببخشاید / به پیشگاه ملک عرضه دارد این اخبار

که خسروا ملکا رحم کن بر این کشور / که جز تو یار ندارند ای خدایت یار

بر اهل پارس ببخشا که هیچشان نبود / نه خانه نه زر و سیم و نه برزن و بازار

نه پای آنکه بکامی نهند رو بگریز / نه دست آنکه بشهری کشند یک دینار

همه بکاغذ نام ملک نوشتستند / برای جنس ز دهقان درم و دینار

همه طباع چو روحانیان شده فلکی / بیاد جنس منه نه از ریاضت و اذکار

در این بلای ملخ گر نجوم بر درود دشت / نماند هیچ گیاهی که برگی آرد و بار

ز قحط جنس همه خانها تهی شد و رفت / برهن نان ز همه خلق خرقه و دستار

ولی بکار ز به گشته خانه پرده کشید / چو خانه رفت بدرید پرده را بچه کار

یکی نظر بچنین قوم اجرش از دوست / ز صد غزای شهنشه بلشکر کفار

تو آفتاب سپهر بزرگی بپسند / که روز خلق بماند چو شام تیره و تار

خدای بر تو عنایات خود دریغ نداشت / تو هم عنایت بر خلق او دریغ مدار

بر این بلازده مردم یکی بلطف نگر / که یار باد ترا لطف ایزد قهار

داوری ابن وصال

شبی کشیده بر چپاره نیلگون معجر | بقیر روی فرو شسته توده عنبر
هوا گره بجبین و ستاره اشک آلود | افق دریده گریبان زمین سیاه سر
چراغها همه خاموش و حجره تاریک | دماغها همه پر خواب و دیدبانی در
نه هیچ بیدار اندر فراخنای زمین | نه هیچ روغن اندر چراغدان قمر
من و سه چار تن از دوستان جانی من | بخواب خفته براحت بحجره اندر
قریب آنکه برآید ز بانه خورشید | بگاه آنکه بمیرد فتیله اختر
چنان بلرزه درآمد زمین که گفتی خاک | نشد ز مرکز خود سوی مرکزی دیگر
نعوذ بالله خارا شکاف تو مهیبی | مهیب نعره زن و خاره کوب و خارا در

هزار کوه یکباره گفتی ز بیخ جای	بلند گشت و بنیاد بر سپهر کشور
بسی نماند که دندان ز بن جهد ز دهان	ز زور زلزله و چشمها ز کاسه سر
ز تکهای حصار از مخافت هول	دوید طفل برون از مشیمه مادر
ز جای جستم و کردم یقین که اسرافیل	دمید صور و بپا شد کشاکش محشر
شتاب کردم و رفتم ز حجره چندین بار	بجانب در و دیوار ره ندیدم بدر
همی دویدم و سنگ از قفای من بجست	چنوشب عقبه ز قفای سعیر
بسان نی مرجوم اگر در خاک	بریخت بر سرم از هر کران کلوخ و مدر
حصار خانه چو منجنیق سنگ انداز	فشاند سنگ و بمن نماند راه مفر
بایستادم و دیدم که شد ز هر خانه	زمین چو کشتی طوفان رسیده زیر و زبر

ز زور زلزله سر تا بپای در جنبش	حصار خانه چو رقاصهای بازیگر
بسان آتشین خانه آتشین جامه	همی درآمد در نالهای زیر و زبر
سکه ولرزه بهم در شکست شهر چنان	که آبگینه خالی ز سنگ آهنگر
ز پیچ و تاب زمین گرد و یکدگر پیچید	چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر
شد از جدا شدن میخ آهنین از چوب	هوا تمام تف برق و ناله تندر
فتاد چندان جنبش بجوهر اجسام	که شد قوام برون از طبیعت جوهر
به نیمه شب تار آنچنان زمین بشکافت	که مهر تافت از آن سوی توده غبر
بسی نماند که قارون سر آورد برون	ز خاک و ناقه صالح برون جهد ز حجر
بخار چون بسر بر خیام مرین کردا	چو تخت شاه سبا بر بباد داد کر

بگشت کوه و افق بر نشیب شد پنهان　　که مرده قطب یکباره آمد بنظر
ز سمت مغرب عقرب غروب را کرد　　که از نواحی مشرق دمیده پیکر
هجوم خاک چنان تنگ کرد جای هوا　　که راند شکر آتش به متکای قمر
بیاض شعر مرا آنچنان بهم بگسیخت　　که نظمها همه شد نثر و ریخت در دفتر
بجلد قران یکصفحه نیست نامغلوط　　ز بسکه ریخته اعرابهاش زیر و زبر
بسان صفحهٔ تقویم شهر را بینی　　تمام خانه نه دیوار و نه حصار و نه در
درون خانهٔ تقویم هر یکی زمیت　　در آن بجز رقم صفر نیست چیز دگر
درون خانه بجز عنکبوت نیست کسی　　که شب بروز برد بی ابرش و بیم و خطر
فتاده طاق مساجد چو مسجد اقصی　　میان ارض و سمای ستون بی لنگر

چو لرز

چو گرگ گرسنه خاک سیه دهان بگشاد　　بخورد زاد و میان سیر وه هزار نفر
چه خانها که درو صد نفر فزون بکی　　برون نرفت که آرد ز اهل خانه خبر
بجز دو رنگ سیاه و سفید نیست لباس　　به پیکر غنی و مفلس از گروه بشر
سیاه پوش یکی خیمه بر فراز زمین　　سفید پوش گرینه ز خاک اندر
تمام آکل و ماکول کشته در هم و خاک　　که خورده هر یک ازین مرده هم ازان دیگر
ز مردگان کفن پوش صحن گورستان　　چو عرصه عرفاتست و محرمان حج
تمام ساکن و از جنبش زمین مبهی　　همه بجز دله چون حاجیان مرده سپر
مگر نعیم و جحیم دگر پدید آرد　　خدا بخیر و باداش مومن و کافر
وگرنه اینهمه گر خلق مرده پیدا هم　　که نه دگر بجهان جا بماند و نی مستقر

بقیه هر که بجا بد ز شهر رفت و نماند   نه کدخدا بسرا نی بکوچه رهگذر
کنون کسی که بشهر اندراست دلی کیست   ز دو خانواده که نام ما و فضل و هنر
بخانه با دل افسرده و بسر مشعل   بره ز ویران گرد و بشب ستاره شمر
نه آشیانه و نی سقف و در بجور شده   بسان کوه بگل در نشسته تا بکمر
چه خانه از طرفی اوفتاده خشتش پش   چو برگهای خزان از وزیدن صرصر
نطاقهای رفیعش بجا نمانده نشان   ز حجره های منقش بجا نمانده اثر
شکاف خورده ستونهای آن بخانه   چو هیزمی که خورد زخم صد هزار تبر
بحجره هاش مهندس نیافت خط راست   مگر بروی سطرلاب و صفحه مسطر
مگر مثلث خاکی نهفته بد معمار   بزیر پایه دیوار خانه سر تا سر

حصار

حصار را همه افتاده و یک بناه نماند   جز آستانه شاه شهید تشنه جگر
قتیل خنجر بیداد و سید الشهدا   که خورد خنجر او آب از دم خنجر
شهی که اینهمه کشتند در مصیبت او   هنوز کس ز شگفتی نمیکند باور
بزرگوارا بسیار مردم شیراز   مصیبت تو گرفته کهتر و مهتر
کسی نمانده که گیرد کنون مصیبتشان   تو بر مصیبت ایشان یکی بیا بنگر
چه سالها بدر خانه تو رو کردیم   تو هم ز لطف بسوی خانهای ما بنگر
اگر چه خانه خراب است و حجره خاک آلود   بیا که با تهنیت بروی مین تر
ترا خرابه نشینی همان بنا شد عار   که روز ها حرمت در خرابه بود بسر
نگفته تو که اندر بهای هر مرثی   بباغ جنت بیتی دهی بحد حسکر

نه داوری بغزای تو شعرها گفتست — که راه خون بگشاید ز دیده چون نشتر
سه چار خانه آتش اینجا عطا کن و مپسند — که ماوح تو بود خاک چسب و جگر
گر تو در دل شاه افکنی که رحم کند — بدین رعیت مسکین عاجز مضطر
گر بصدر تو فرمان دهی که مهر آرد — یکی بحالت بیچارگان این کشور
خدایگان مهین صدر اعظم ایران — که هر مدیح و ثنا راست شخص او درخور
تمام مردم کشور بجای فرزندند — وزیر دانشور را او بجای پدر
پدر رعایت فرزند خویش اگر نکند — همه مصالح فرزند باطل است و هدر
بهر چه حکم کند نافذ است فرمانش — اگر بجنبد پاداش اگر و کیفر
خدایگانا امنیت حال مردم پارس — که عرضه کردم زین صد هزار بار

نخ فزون و مزارع خراب و کسب کساد — همه رعیت بی پا و شهر زیر و زبر
خدای نیک و بد مردم از تو می‌طلبد — بکن هر آنچه به بینی رضای او داور
سخن بسی بدراز کشید و پایان نیست — بکار مهتر آموزگاری از کهتر
ملک کریم و ز احوال ملک خویش آگاه — خزانها پر و گیتی مطیع و فرمانبر
اگر ز خواب شود بخت یار بیدار — تمام راست شود کارها بیکدیگر
بیک دو هفته کند شهر را چنان آباد — که کس حدیث خرابی نیاردش باور
همی فرستد و آرد ز هر طرف معمار — ز شهر قسطنطین تا حدود کاشغر
درودگران هنرپیشه کز سر تیشه — بروی شیشه تراشند ساج را پیکر
صحیح خلقت حجار های زره شکاف — همه به نیروی فرهاد و تیشه آزر

زمین شهر بر و تا باب واز پیرات / بقیر و روی گذار و بنای شالده

حصار بارور را پایه بند واز فولاد / زمین کشور را فرش ساز واز مرمر

ز وقتا بنهد چون رواق ایوان / حصار با کجبد سپهر پدید بکند

بقاع محترم محرمان و پاکان را / چو گنبد حرمان قبه ساز و از اختر

دریچها بفراز و گذار بشپه بجا / گریچها بطراز و نگار کرده و نبرد

هزار قصر بر آر و که رشک منظر آن / بهفت رنگ بر آر و بنای منظر

همیشه تا نتوان تافت سر ز رسم قضا / همواره تا نتوان کاشت تخم جکافه

خدای ناصر شه باد و وزیر پناه شاه / وزیر خرم و من بنده اش ثناگستر

روا بود که ز شیراز شعر های مرا / برند تحفه رسولان همی به بحر و بر

که هر که قصه شنید از خرابی شیراز / چه گفتها ست به چند درین خراب آباد

فرهنگ ابن وصال

ازین منازل ویران و این دیار خراب / غریب نیست گر آید همی غریو غراب

دریغ کشور شیراز جای عیش و نشاط / که دیست حادثه گردش چنین خراب و یباب

دریغ موسم اردیبهشت جشن بزرگ / زمان عشرت و هنگام شادی احباب

دریغ فصل گل و سیر باغ و گشت چمن / دریغ محفل یاران و صحبت اصحاب

دریغ بانگ تذرو و هزار و فاخته و سار / دریغ نغمه ساسک و چنگ و رود و رباب

دریغ و درد ز مه طلعتان زهره جبین / که بسته اند ز خون بر دست و پای خضاب

دریغ لاله رخانی که زین جهان رفتند / چو لاله داغ نهادند بر دل احباب

چه دلبران پریرو که خفته‌اند بخاک
که برنخیزند از خواب جز بروز حساب

چه مایه مهوشان بزرگ را که شدست
ز خون دیده و لخت جگر طعام و شراب

چه کاخهای همیون و قصرهای رفیع
که گشت جایگه بوم و آشیان غراب

بجای کاخ زر اندوده و وثاقهای ثمین
بساط خاک سیاهست و آسمانه سحاب

همی طرازد از بوم و مهن زمین هر دم
بدان صفت که طرازد برآینه سیماب

زمین چو کشتی بر روی آب جنبانست
درست شد که زمین را بود مدار بر آب

دگر نیاید ازین پس کسی از عدم بوجود
که بسته گشت بگیتی ره ذهاب و ایاب

چنان خراب شد آثار این دیار که کس
نشان هیچ بلد ندانند مگر باسطرلاب

کنند نوحه همی روز و شب باهل زمین
بقعر دریا ماهی براوج چرخ عقاب

نشسته‌ایم

نشسته‌ایم بدردی که نیستش درمان
فتاده‌ایم بجری که نیستش پایاب

نه دست آنکه بستیزیم با قضای اله
نه پای آنکه گریزیم ازین دیار خراب

بیاد آریم از عیشهای عهد قدیم
چنانکه پیر کند یاد روزگار شباب

بروی ما همه درهای چاره بربستست
مگر دری بگشاید مفتح الابواب

بگوش اهل زمین آید از فلک هر دم
ندای فاعتبروا منه یا اولی الالباب

ز جور چرخ چه نالیم و چند شکوه کنیم
که خویش در خور رنجیم و مستحق عذاب

نه خاص شد اینها به پیش کرده ما
عنایت و کرامت فکیف کان عقاب

ز لطف مرحمتی یا محول الاحوال
ز مکرمت سببی یا مسبب الاسباب

امید مرحمت و لطف با کدام عمل
هوای عاطفت و عفو با کدام صواب

زکرده بد خود تایب و پشیمانیم — ز لطف توبه ما در پذیر یا تواب

توحید ابن وصال

امسال خرمی نبود هیچ در بهار — یا رب کجا شد آن همه خوشی که داشت پار

این نو بهار غصه فزاید همی بدل — پیرار و پار خوشتر ازین بود نو بهار

از بس شکسته خاطر و از بس فسرده دل — خاطر نمیرود بگلستان و لاله زار

بر طرف جویبار دل کس نمیرود — کز هر طرف ز دیده روانست جویبار

از بوستان کناره گرفتند بلبلان — منقار بست قمری و خامش بماند هزار

در گل نماند هیچ بجز زحمت زکام — در می نماند هیچ بجز صدمه خمار

گل ناشگفته باز بریزد بروی خاک — یعنی بنای عیش نمی‌بینم استوار

هر دم ز باد شاخ صنوبر در اهتزاز — یعنی دلم طپد ز در کار این دیار

زابر بهاری آید هر دم همی خروش — یعنی بروز تیره بگرید زار زار

یکسو بنفشه آمده با روی نیلگون — یعنی ز روز تیره من گیر اعتبار

بید موله از طرفی پشت کرده خم — یعنی مباش ایمن ازین چرخ کجمدار

نرگس عصا گرفته چو کش به پیرزن — یعنی مرا ببین و دل خوش طمع مدار

در باغ زرد رویی خیری و همدشان — کامسال سرخ رویی نبود نو بهار

افسوس ملک پارس که از سیب تو مهین — در وی نماند یکدل فارغ ز صد هزار

شهای چمن همه ازین رنج تو مهین — شد با محن موالف و با درد و غصه یار

یک حمله کرد دشمن و بس خاک ریخت — مردان جنگدیده و گردان کارزار

هول آنچنان که دایه نبودی پی طفل — هم آنقدر که یار نجستی نشان یار
بس گرد درع پوش که شد جامه اش کفن — بس مرد جنگ جوی که شد حجره اش مزار
آن هول را چو دید زمین همچو دیگدان — پرورد کاشش را همه بگرفت در کنار
هر لحظه از زمین بسمواتیان رسید — فریاد الغیاث و هیاهوی الفرار
از بس دمی بروی زمین دل نیارمید — مردار زو کند که زند نقش هم بدار
جایی که بود در روز و شب آرامگاه مرد — امروز سهمناک ترستش ز گام مار
هم آنقدر مغاک که بر مردم غریق — حسرت برد کشتی شکسته است بر کنار
یکدم زمین قرار نگیرد درست گفت — آنکس که گفت دهر نماند بیک قرار
بالاتر از فلک شد جرم زمین کنون — از بس که از زمین بفلک شد روان غبار

شد مرکز زمین بهوا زین سپس چنانکه — سنگ ار رها کنی بهوا باشدش قرار
آنانکه پرنیان بشمارا همی بخفت — اکنون نشسته بر سر خاکند زاضطرار
امروز دست می نهد بخانه زنی — از آنکه عار داشت زایوان زرنگار
گوئی که بارگاه فریدون فراشته است — بیچاره اگر ز حصیری کند حصار
کس را در این دیار حصاری دگر نماند — الا حصار لطف شهنشاه کامکار
حامی شرع ناصر دین خسرو ملوک — کز تیغ اوست ملت اسلام پایدار
آن خسروی که عزم وی ار پای بفشرد — در دی گل و بنفشه بروید ز شوره زار
جز در پناه او نبود ملک را امان — جز بر مراد او نبود چرخ را مدار
از رای اوست طلعت خورشید مستنیر — وز جاه اوست رفعت افلاک مستعار

انجا که بندگان درش را رقم کنند — از جمله زیردستگری نام روزگار
گر قهر او بطبیله کافور بگذرد — گیرد مزاج آتش و از وی جهد شرار
هرگه که در رکاب نهد پای بادپاش — نصرت رکاب گیرد و سعادت طلایه‌دار
گر جنبش باد و نکشد مرد جام می — تا روز مرگ می رود از سرش خمار
گر شیر چرخ پشت نهد از پی عدل او — روباه‌وار شیر فلک را کند شکار
شاها ز مدح خویش بسی مانده‌ام خجل — گرچه بعیب‌پوشی شاهم امیدوار
آری بجز آنکه برد گوهر ارمغان — از ارمغان خویش شود سخت شرمسار
عذریم هست لیک ازین مدح نابرا — گر شد قبول خوش بدربار شهریار
دل در غمست و خانه خرابست و جان به رنج — وین خود ز من بس است بدربار عذر آر

... شهر شعبان ...
تبریز ۱۲۶۵ هجری

تا شاخ گل بلرزد از باد مهرگان — تا بردمد بنفشه و سوری بنوبهار
چون سرخ گل همواره بمان شاد و سرخ‌رو — خصمت بنفشه‌وار سیه‌روی و سوگوار

حسب الاشاره بندگان ذی شوکت و شان سرور اهل صفا و قبله ارباب وفا حضرت مرتضوی حسب مصطفوی نسب سرکار مشیر الملک دام اقباله العالی تحریر قصاید چند پرداخته شد ولی دریغ که از پریشانی زلزله میسر نشد که چنان شود که از خطوط خطی برده شود یا چنانکه پیش نهاد خاطر فاطر بود درخور حضور مبارک گردد ازانکه در این اوضاع باد خاک پاک کردن غبار رو خاک اقلیم دشوارتر از برشدن بر افلاک است اگر خداوند حیات عاریت برقرار دارد ازین بعد امیدوارم که چیزی درخور ملاحظه جناب این شکسته بال برنگارد و من الله التوفیق



